خبر

انتشار یک قطعه موسیقی برای مادر شهید بابایی

یک قطعه موسیقی شامل شعر و دکلمه از میلاد عرفان‌پور (شاعر معاصر) به مناسبت درگذشت «کونیکو یامامورا»، مادر فقید شهید بابایی توسط علی مهربانی ساخته و توسط معاونت هنری سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران منتشر شده است. کونیکو یامامورا، مادر شهید محمد بابایی از شهدای دفاع‌مقدس به‌علت بیماری چندی پیش دارفانی را وداع گفت و به فرزند شهیدش پیوست. در ادامه این سروده را می‌خوانیم:

از سرزمین آفتاب آمد

از سرزمین معبد و بودا
در جست‌وجوی آفتاب بی‌غروب ما
آن‌زن که از روز ازل
آیینه صبح تماشا بود
نامش پر از عطر گل یاس
نامش کنیز نام زهرا بود
از سرزمین آفتاب آمد
از سرزمین معبد و بودا
تا در شهیدستان ما
شهد شهود شرقی‌اش ممتاز باشد
با مادران سرزمین عشق-ایران- همراز باشد
از سنگلاخ سختی دوران
آزاد شد، آرام شد، این رود
آری بهشت او دیدار فرزند شهیدش بود

خبر

اهدای مدال فداکاری به امیر داوودیان

امیر سرلشکر سیدعبدالرحیم موسوی، فرمانده کل ارتش جمهوری اسلامی ایران، با حضور در منزل امیرسرتیپ‌دوم جانباز علی داوودیان از ایثارگری وی در دفاع‌مقدس و پس از آن قدردانی کرد. امیر موسوی ضمن ادای احترام به خانواده‌های معظم شهدا، جانبازان، آزادگان و ایثارگران دوران دفاع‌مقدس، خانواده‌ها را مهم‌ترین پشتیبان ایثارگران ارتش در دوران جنگ و بعد از آن دانست و گفت:«خانواده‌ها، رکن مهم موفقیت‌های ارتش در همه امور هستند.» در این دیدار، سینه‌آویز فداکاری به خانواده این جانباز عزیز اهدا شد. گفتنی است امیر سرتیپ‌دوم جانباز علی داوودیان، از روز اول جنگ در منطقه جنوب حاضر بوده و با اینکه چندین مرحله زخمی شد و مصدومیت‌های سنگین و رسیدن به درجه جانبازی، تا پایان جنگ در دفاع از انقلاب و نظام و کشور، در جبهه‌های جنوب، غرب و شمال غرب، انجام وظیفه کرده و از افسران ممتاز ارتش جمهوری اسلامی ایران بوده است.

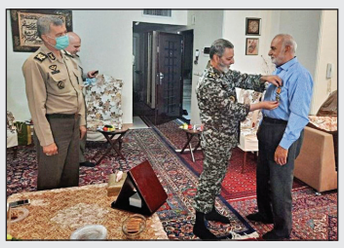

خبر

اوج اعزام راهیان نور غرب و شمالغرب

مسئول کاروان‌های راهیان نور شهیدان صیادشیرازی و باقری نیز با تأکید بر اینکه اوج اعزام راهیان‌نور غرب و شمالغرب از یک تیر تا یک مردادماه است، گفت: «کاروان‌ها قبل از اعزام به مناطق باید با بخش اردویی و گردشگری سپاه پاسداران مقصد هماهنگی‌های لازم را انجام دهند تا تمهیدات لازم اندیشیده شود. برخی از زوار راهیان‌نور به‌صورت شخصی، برخی در قالب کاروان با اتوبوس از سوی مرکز راهیان‌نور و زائرانی نیز از طریق کاروان مساجد و ارگان‌های مختلف به دیدن یادمان‌های دفاع‌مقدس در مناطق جنوب و غرب کشور می‌روند.»

حجت‌الاسلام سیدمحمد هاشمی بیان کرد: «امسال از ۱۴ تا ۲۸ تیر در یک بازه ۱۴ روزه زائران می‌توانند در قالب دوره‌های سه روزه در ۳شهر بانه، سردشت و پیرانشهر و در مناطق و یادمان‌های سیران‌بند، بوالحسن، دارساوین، بولفت، شهیدکاظمی، تمرچین و شهیدبروجردی حاضر شوند. مسئول کاروان‌های راهیان نور شهید صیاد و باقری بیان کرد: با توجه به محدودیت، اسکان حضور ۲ تا ۲ هزار و ۵۰۰ نفر در این ۱۴روز پیش‌بینی می‌شود.» هاشمی با تأکید بر اینکه حضور زائران راهیان نور غبار غربت را از مناطق غرب کشور می‌زداید، گفت: «تقویت جریان انقلابی با توجه به تحرکاتی که دشمن در مناطق غرب کشور دارد، می‌تواند زمینه وحدت ملی و امنیت ملی باشد.»

وی درخصوص امکانات کاروان‌ها گفت: «این کاروان‌ها دارای راوی و تیم هدایت‌کننده است همچنین در مقرها روحانی نیز حضور دارد و برنامه‌های افتتاحیه، اختتامیه و برنامه ویژه محل‌های اسکان برگزار می‌شود. علاقه‌مندان به حضور در این اردوها می‌توانند هر روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ صبح و ۱۸ تا ۲۰ با شماره تلفن ۰۹۱۲۲۵۱۳۸۲۴ تماس بگیرند.»

تصویرسازی: محمدعلی حلیمی

بهنام ۱۳ساله؛ ابرقهرمان کوچک جنگ

یادی از شهید «بهنام محمدی» در گفت‌وگو با کارگردان و تعدادی از راویان مستند «بچه‌اینجا»

گزارش

شهره کیانوش‌راد
روزنامه‌نگار

ریزه میزه بود؛ اما فرز و چابک. دوستانش که همه یک سر و گردن از او بزرگ‌تر بودند حریفش نمی‌شدند تا او را از خرمشهر بیرون کنند. بهنام محمدی، نوجوان ۱۳ساله خرمشهری، پابه‌پای جوانان هم محله‌ای خود از شهرش دفاع کرد. امین قدمی، در مستند «بچه‌اینجا» سراغ مدافعان خرمشهر رفته و همرزمان شهیدبهنام محمدی، فارغ از اسطوره‌پروری خاطراتشان را از این نوجوان پرجنب‌وجوش بیان می‌کنند. در ادامه گفت‌وگویی داشته‌ایم با این مستندساز و تعدادی از همرزمان این بزرگمرد کوچک.

شاید اگر جنگ نمی‌شد و بهنام زنده بود، حالا باید نام او میان کشتی‌گیران کشور می‌درخشید. بهنام در روزهایی که هنوز جنگ شروع نشده بود، با همان جثه ریزی که داشت، به سالن کشتی می‌رفت و بچه‌های محله نقدی را تشویق می‌کرد اما جنگ که شروع شد، زندگی «بچه اینجا» را تغییر داد. بهنام از بین جوانان و نوجوانان کشتی‌گیر، بیشتر از همه طرفدار سیدصالح موسوی بود، همان کسی که در روزهای دفاع از خرمشهر، از او جدا نشد و بارها و بارها برای بردن به مکان‌هایی که در تیررس دشمن بود به او اصرار کرد. سیدصالح موسوی که بچه‌های محله او را «صالی» صدا می‌کردند، وقتی خاطراتش از بهنام را مرور می‌کند اول از هر چیز به یاد شیطنت‌های نوجوانی او می‌افتد؛ «۴سال از بهنام بزرگ‌تر بودم اما بهنام از سر و کله زدن با بزرگ‌تر خودش ابایی نداشت. در مسابقات کشتی به سالن می‌آمد و طرفدار کشتی من بود. با بچه‌های بزرگ‌تر از خودش کل کل داشت. آنقدر سر به سرشان می‌گذاشت که دنبال او می‌دویدند و بهنام هم در یک چشم به هم زدن طوری می‌دوید که کسی به گرد پایش نمی‌رسید.»

نادر مقدس یکی دیگر از نوجوانان دیروز در ادامه صحبت‌های سیدصالح موسوی می‌گوید:«آن روزها اگر نمی‌خواستیم کسی وارد جمع‌مان شود، با کتک به جانش می‌افتادیم. بهنام جثه کوچکی داشت و هم قد ما نبود که بخواهیم در جمع خودمان راهش دهیم، اما سمج‌تر و بی‌کله‌تر از این حرف‌ها بود. اگر خواسته‌ای داشت برای رسیدن به آن کوتاه نمی‌آمد.»

پرکردن فانوس‌های نفتی

انقلاب که شد، حال و هوای شهر تغییر کرد. نوجوانانی که تا دیروز در کوچه و محله با هم کل کل داشتند، همراه بزرگ‌ترها در راهپیمایی‌ها و مبارزات انقلابی سهیم می‌شدند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، مهدی، برادر بزرگ‌تر بهنام به عضویت سپاه خرمشهر درآمد و بهنام هم به سپاه رفت‌وآمد می‌کرد. جنگ که شروع شد، بهنام دنبال راهی برای کمک کردن به مردم بود. سیدصالح موسوی خاطره‌ای از دیدن بهنام در روزهای اول جنگ را نقل می‌کند، «برق مدام قطع می‌شد و خیلی از مناطق برق نداشت. نخستین بار بعد از شروع جنگ، بهنام را در حال پرکردن فانوس‌های نفتی دیدم. توی اوضاعی که شهر برق درست و حسابی نداشت، این فانوس‌ها خیلی به کار می‌آمد و کار راه‌انداز بود. توی تاریکی هوا بهنام را شناختم که تندتند فانوس‌ها را ردیف می‌کرد. به دوستم رضا گفتم: «این پسر اینجا چه کار می‌کنه؟ این بچه خیلی تخس و پر جنب و جوش است. حواستان به او باشد.» بهنام حرفم را شنید. جلو آمد و شروع کرد با عصبانیت صحبت کردن که «من تخسم؟ مگر من چکار می‌کنم؟ فانوس‌ها را جابه‌جا می‌کنم، کار بدی کرده‌ام؟» به او گفتم: «بهنام منو نشناختی؟ صالحم!» یکدفعه گفت: «صالی، کوجایی کوکا؟ چرا منو نمی‌بری پیش خودت؟ من میام باهات و...» خلاصه اینکه اصرار که باید من را با خودت به خط مقدم ببری. می‌دانستم تا به خواسته‌اش نرسد ول کن نیست و این تازه اول ماجراست...»

شهر خالی شده بود. مردم با چشمانی گریان، مجبور به ترک شهرشان شدند. خرمشهر به میدان جنگ تبدیل شده بود. سنگرها برای دفاع آماده می‌شد و جوانان خرمشهری با همان سلاح اندکی که داشتند از شهرشان دفاع می‌کردند. خانواده بهنام هم مانند دیگر خانواده‌های خرمشهری مجبور بودند شهر را ترک کنند. بهنام در مقابل اصرار برادرش از او خداحافظی می‌کند و راهی اهواز می‌شود تا نزد خانواده‌اش برود. اما از شادگان به سمت آبادان حرکت می‌کند که در مسیر خود به عراقی‌ها می‌رسد. عراقی‌ها که جثه کوچک او را می‌بینند اعتنایی به او نمی‌کنند و او را در گوشه‌ای می‌نشانند، اما بهنام از تاریکی شب استفاده کرده و تنها به سمت خرمشهر حرکت می‌کند.

شناسایی موقعیت عراقی‌ها

بهنام، دل نترسی داشت. کافی بود از یک نفر بشنود که «این بچه است»، «چرا اینجاست؟»، «بفرستیدش شهر» آن‌وقت کارهای خود را پشت سر هم ردیف می‌کرد تا تسلیم شوند و حق را به این همرزم نوجوان سمج و شیرین خود بدهند. یکی از بخش‌های دیدنی مستند «بچه اینجا» تصاویر سیاه و سفید به یادگار مانده از بهنام در حال حمل تیربار همراه وهاب خاطری است. نگاه بهنام به دوربین درحالی که لبخند می‌زند و از چشمانش برق شادی پیداست، یکی از تصاویر ارزشمند این اثر است. در بخش دیگری از این مستند خاطره‌ای با صدای بهنام پخش می‌شود. صدا و تصویر بهنام توسط محسن راستانی، در سال ۱۳۵۹ ضبط شده است. خاطره زخمی کردن سرباز عراقی یکی از افتخارات بهنام بوده که همواره به دوستانش گوشزد می‌کرده تا شجاعت خود را به رخ آنان بکشد.

روایت‌دلنشین خاطرات

دوستان بهنام در این مستند از لحظاتی می‌گویند که این نوجوان شجاع از خانه‌های خالی خرمشهر برایشان آب جمع می‌کرد. به آنها مسیرهایی را نشان می‌داد که از تیررس دشمن دور بود. اسلحه و گلوله حمل می‌کرد. بر سر اسیر عراقی داد می‌زد که چرا به شهرمان آمده‌اید! خاطره پسری شجاع، پرجنب و جوش و نترس که می‌خواست برای دفاع از شهرش کمک کند و ۲ بار از عراقی‌ها سیلی خورد، هنوز در یاد دوستانش صالی(صالح موسوی)، نادر مقدس، رحیم اقبال‌پور، احمد حورسی، مهدی رفیعی، محمد نورانی و... به یادگار مانده است. بهنام محمدی ۲۸مهر ۱۳۵۹ در اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید.

بزرگنمایی آسیب مستند تاریخی است

«بچه اینجا» به تهیه‌کنندگی داوود امیریان و به کارگردانی امین قدمی، مستندی است که به سفارش کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ساخته شد. حضور تعداد زیادی از راویان خرمشهری که مدافعان شهرشان در مقابل حمله عراق بودند، یکی از ویژگی‌های مثبت این مستند است. آنها که اکنون مو سپید کرده‌اند خاطرات ماندگاری از دوران دفاع‌مقدس دارند که بخشی از آن به پسر نوجوانی اختصاص دارد که با سماجت، جای خود را میان جوانان خرمشهری باز کرد و در شهر ماند.

قدمی می‌گوید:«زمانی که ساخت مستند بهنام به من پیشنهاد شد، با اشتیاق پذیرفتم. دوره جنگ دوره پر قصه و پر حادثه‌ای است و از دل این حادثه‌ها، آدم‌های درجه یک و ناب پیدا می‌شوند که من به واسطه ساخت مستند با آنها آشنا می‌شوم. ساخت مستند بهانه‌ای می‌شود برای اینکه به آنها نزدیک شوم. آنها شاهدان عینی هستند که در دل جنگ بوده‌اند و خاطراتشان بخشی از تاریخ شفاهی دفاع‌مقدس را تشکیل می‌دهد. برای ساخت مستندهایی از تاریخ معاصر، سعی می‌کنم سراغ افرادی بروم که خودشان آن واقعه را دیده باشند و مشاهده عینی خود را از آن ماجرا تعریف کنند. اتفاق ناخوشایندی که در روایتگری جنگ افتاده این است که برخی راویان خاطرات دیگران را به‌عنوان مشاهدات خودشان تعریف می‌کنند. گاهی روایت‌ها با غلو و بزرگ‌نمایی همراه می‌شود البته ممکن است برای تأثیرگذاری بیشتر ناخواسته به این کار روی آورده باشند غافل از اینکه این کار آسیب جدی به ثبت خاطرات و تاریخ شفاهی وارد می‌کند.»

مکث

قصه‌های ناگفته جنگ

باورپذیر بودن، منطبق بودن خاطرات بر واقعیت، روایت مشاهدات و تحقیق درباره روایت‌های مختلف از موضوعات مهمی است که این مستندساز، به آنها تأکید دارد. علاوه بر این معتقد است برای توصیف شجاعت، مهربانی، ایثار و... نیازی به القای مستقیم این واژه‌ها به مخاطب نیست؛ «سلیقه من در ساخت مستند، روایت محض از واقعیت است. اگر می‌خواهیم به شخصیت یک فرد بپردازیم، مخاطب باید مهربانی، شجاعت و ایثارگری را در منش و رفتار آن شخصیت در دل قصه‌ای که روایت می‌شود احساس کند.» قدمی درباره نام این مستند هم می‌گوید: «بهنام بچه خرمشهر بود و در حالی که دوره پرشور نوجوانی را سپری می‌کرد، باشگاه می‌رفت، عاشق کبوتر بود، سر به سر دوستانش می‌گذاشت و... اما با همان سن کم تحمل اینکه دشمن بخواهد او را از شهر بیرون براند نداشت. عبدالرسول نورانی، نوجوان ۱۴ساله دیگری بود که من به واسطه این مستند با داستان زندگی او آشنا شدم.» امین قدمی، این روزها مشغول ساخت مجموعه دوم سپیدجامگان در مؤسسه بهداری رزمی دفاع‌مقدس و مقاومت است که با موضوع خاطرات پزشکان در دوره دفاع‌مقدس در مراحل پایانی ساخت قرار دارد. او می‌گوید: «خرمشهر داستان‌ها و ناگفته‌های بی‌شماری دارد که به آنها پرداخته نشده است.»

انتشارات روایت فتح کتابی با زندگی دانشمند هسته‌ای شهید «داریوش رضایی‌نژاد» منتشر کرد

همش منتظر بودم بابا بلند بشه

گزارش

مهناز عباسیان
روزنامه‌نگار

کتاب «لابه لای درختان بلوط» محصول انتشارات روایت فتح، چاپ و روانه بازار نشر شد. این کتاب روایتی شیرین از زندگی دانشمند هسته‌ای داریوش رضایی‌نژاد از زبان همسرش شهره پیرانی است که به فرازوفرود زندگی این دانشمند تا لحظه ترور و شهادتش می‌پردازد. این اثر زندگینامه داستانی است که دشمنی آشکار اسرائیل با تمام آزادیخواهان دنیا را در قاب چشمان کودکانه علی و آرمیتا، در بازی‌های ساده‌شان به تصویر می‌کشد و اعلام می‌کند که برای این دشمن بشریت فرقی ندارد که وسام آماده نبرد و اسلحه به‌دوش عاشق باشید یا داریوش قلم‌به‌دست و عینک پژوهش به چشم. دنیا دنیا آدم و جنگ‌افزار ردیف می‌کند تا تو را جلوی چشم فرزندانت از آنها بگیرد. سرآغاز کتاب با ورود خانم شهره پیرانی، همسر شهید رضایی‌نژاد، به کشور لبنان و گره خوردن دو زندگی شهره و داریوش و وسام و سلما شروع می‌شود. در طول کتاب، نویسنده با رفت‌وآمدهای هنرمندانه‌اش از آشنایی اولیه شهره و داریوش، از تولد آرمیتا و زندگی ۳نفرشان، از زاگرس سراسر درخت بلوط و آبدانان همیشه زیبا می‌گوید، از لبنان و سبزی درختان و چشمان کودکانش، از آنچه شهره پیرانی را همدرد همسران شهدای لبنان می‌کند. این همزادپنداری صمیمیتی دارد که مخاطب را تا انتهای کتاب، بی‌وقفه به‌دنبال خود می‌کشد. این کتاب به تحقیق مهدیه زکی‌زاده و قلم مهدیه عین‌اللهی در ۲۰۰ صفحه تهیه شده است. در بخشی از کتاب از زادگاه این شهید از زبان همسرش می‌خوانیم: «آنقدر با افتخار از دنیا آمدنت میان عشایر می‌گفتی که من غبطه می‌خوردم. جالب بود که تا دو سالگی‌ات بیشتر در میانشان نبودی اما جانت در آن خطه ریشه‌دار شده بود. منتظر بودی زمانی برسد تا در یکی از کوچه باغ‌های خلوت آبدانان خانه بخری تا برای همیشه به آنجا برویم.»

در بخشی دیگر از لحظه شهادت این دانشمند هسته‌ای این چنین می‌خوانیم: «چشم‌هایمان را می‌بندیم. صدای موتوری را می‌شنویم که نزدیک‌مان می‌شود. بمب را به در هر کدام‌مان که چسباند، آن یکی‌مان مسئول بغل کردن آرمیتا می‌شود. تا از نقطه انفجار دورتر باشد. حتی یک، دو، سه هم نمی‌گوییم. هر دو با سرعتی زیاد پیاده شده و خلاف جهت حرکت ماشین از آن دور می‌شویم... سوار آمبولانس شدم. آمبولانسی که مقصدش را نمی‌دانستم کجاست. جعبه‌ای به اندازه قد و بالایت روبه‌رویم گذاشتند. نمی‌خواستم بپذیرم که نامش تابوت است. درش را باز کردند. خوابیده بودی. آرام‌ترین داریوش تا به آن لحظه. قفسه سینه‌ات را نگاه کردم بالا و پایین نمی‌شد. لب‌هایم را به سینه ات چسباندم. یخ زدم. دندان‌هایم به هم قفل شده و به عقب پرتاب شدم. تو نبودی، تو دیگر نبودی. پا می‌کوبیدم. زمین نمی‌فهمید که باید از همان جا شکافته شود و پایان من را هم امضا کند. پرانتزی باز شد، تمام خاطرات‌مان از جلوی چشم‌هایم به صف شده و واردش شدند. پرانتز بسته شد. درش را برای همیشه قفل کردند. دیگر حتی نمی‌توانستم ثانیه‌ای را به آن اضافه کنم. در تابوت‌ات را که بستند. دستم را دراز کردم: جوانی‌ام به فدایت می‌شود نروی؟ می‌شود همین جا بمانی کنارمان؟ مرا در آغوش بکشی و برای آخرین بار اشک‌هایم را پاک کنی؟ می‌شود باز در گوشم بگویی هناسم؟»

و دردناک‌تر از همه اینها جمله است که از زبان فرزند شهید می‌خوانیم: «وقتی بابا تو ماشین افتاده بود، فکر می‌کردم مثل کارتون تام وجری که هر بلایی سرشون میاد باز هم تهش حالشون خوب میشه و بدو بدو می‌کنند، میمونه. همش منتظر بودم بابا بلند بشه...»

معرفی کتاب

شهره کیانوش: روزنامه‌نگار

بازخوانی کتاب «سفر به روایت سرفه‌ها» که نویسنده‌اش با قربانیان ۲جنگ شیمیایی همراه شده است

ماجرای سفر جانبازان ایرانی به هیروشیما

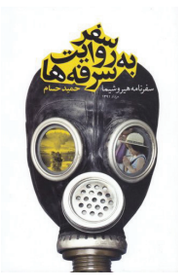

کتاب‌هایی با موضوع سفرنامه اگر با قلمی شیوا و روان نوشته شده باشد، می‌تواند خواننده را با فرهنگ و آداب و رسوم، مذهب، هنر و... شهرها و کشورهای دیگر آشنا کند. حمید حسام، چندسال پیش با ۱۰تن از جانبازان شیمیایی دوران دفاع‌مقدس به مناطق بمباران‌شده اتمی کشور ژاپن(هیروشیما) سفر کرد. بمباران اتمی شهرهای هیروشیما و ناکازاکی، ۲۲۰هزار کشته برجای گذاشت. بیش از ۱۰۰هزار نفر در همان موقع بمباران جان خود را از دست دادند و بقیه هم تا پایان سال و بر اثر تشعشعات رادیواکتیو از بین رفتند. کتاب «سفر به روایت سرفه‌ها» حاصل نوشته‌ها و خاطرات حمید حسام از این سفر و همراهی با قربانیان ۲جنگ شیمیایی در ایران و ژاپن است. این کتاب را در ۲۱۶صفحه انتشارات سوره مهر سال ۱۳۹۱چاپ کرده است.

سفرنامه‌ای با طعم خردل

او در کتاب سفر به روایت سرفه‌ها نگاهی داشته به خاطرات سفر به ژاپن و همراهی با جانبازانی که در اثر بمباران شیمیایی جنگ تحمیلی نفس‌هایشان به شماره افتاده است. حسام در بخشی از مقدمه کتاب آورده است: «این سفر با سفرهای قبلی‌ام تفاوت ماهوی داشت؛ چرا که باید نفس به نفس جانبازان شیمیایی می‌دادم و به سرزمینی می‌رفتم که امواج هسته‌ای در ۶۷سال پیش برای نخستین بار، تن تاریخ را سوزاند و من ناخواسته، مشق ناصرخسروی بر گردنم آمد و با شنیدن نام هیروشیما به عمق فاجعه پرتاب شدم. در مواجهه با سونامی آتش، نه می‌توانستم و نه می‌خواستم ناصرخسرو باشم. باید خودم را در آن هیاهو پیدا می‌کردم؛ آن خودی که با «سرفه‌ها» زندگی کرده بود و طعم گاز خردل را می‌شناخت. پس باید سفرنامه را رنگی دیگر می‌زدم، نه بر سیاق تقلید و تکرار، بلکه سفرنامه‌ای که پژواک فریاد خاموش سرفه‌های جانبازان شیمیایی است.» این کتاب در ۶فصل هیولای هفت‌سر هسته‌ای، مثل اصحاب کهف، هرگز باز نخواهیم گشت، از هیولای هفت سر هسته‌ای تا روباه حرا، هیروشیما، سونامی آتش و گازهای سمی و جزیره آهوان به رشته تحریر در آمده است.

خاطراتی از جانبازان شیمیایی

در کتاب سفر به روایت سرفه‌ها می‌خوانیم که همراهی با جانبازان، خاطراتی از دوران جبهه را برای نویسنده زنده می‌کند: «به اتاق دعوتشان می‌کنم به صرف کنسرو لوبیا، تن ماهی ایرانی و لواش محلی که از یکی از روستاهای نزدیک همدان خریده‌ام. غذا طعم جبهه دارد. به‌خصوص نداشتن قاشق و از قسمت‌های خشک نان، قاشق ساختن و دست و لباس را با روغن ماهی چرب کردن. هر ۳گرسنه‌ایم و آنقدر می‌خوریم که یادم می‌آید عیال، طبق سنت سفرهای قبلی‌ام، حلوا زرده و شیرینی کماج، تحفه همدانی‌ها، در سفر و حضر را کنار لباس‌هایم گذاشته است. می‌روم سر وقتش و انگار شام را دوباره از نقطه شروع، آغاز می‌کنیم و آن‌قدر می‌خوریم که نفسمان بالا نمی‌آید. دو نفری که اسمشان را نمی‌خواهم بگویم، تشکر می‌کنند که «بابا دمت گرم، خیلی چسبید!» و من ذهنم را می‌چرخانم تا آن کلمه را که در ژاپنی به معنی تشکر است، پیدا کنم اما یادم نمی‌آید و می‌گویم: «بالاخره شب قدر است و باید چیز می‌شدیم؛ یعنی حالا که دور از ایران هستیم و دستمان به جایی بند نیست از جهت چیز، چیز می‌شدیم، مفهوم شد؟» یکی می‌گوید: «زبان مادری را هم که یادت رفته، خوب بگو از حیث خوراکی، سیر می‌شدیم.» به او می‌گویم: «این واژه چیز را عمداً گفتم تا هوش تو را امتحان کنم، ایکیوسان». می‌خندد: «معمایی دیگر غیر از چیز به کلمات نخورد که ما را امتحان کنی؟» پاسخ می‌دهم: «نه، این معما مقدمه بود تا با واژه «چیز» یک خاطره، چیز کنم از عملیات کربلای ۵». ۲نفری گوش‌شان را تیز می‌کنند و من خاطره را تعریف می‌کنم: «پشت خاکریز کانال ماهی داشتم دیدبانی می‌کردم، زمستان سال ۱۳۶۵ بود و مرحله سوم عملیات و عراق آماده پاتک که یک خمپاره آمد و ترکشش به آنتن بی‌سیم من خورد و تماس با عقب قطع شد. درمانده و مضطر شدم. بچه‌های لشکر ۸ نجف کنارم بودند، ۲تا بسیجی خوش‌لهجه اصفهانی و با مرام. وقتی دیدند آنتن بی‌سیم من قطع شده گفتند: «طوری نیست. الان به عقب می‌گویم، الساعه یک آنتن برات بیارن.» و با بی‌سیم خودشان رفتند روی فرکانس واحد پشتیبانی و مثلاً خواستند با رمز درخواستشان را به عقب بگویند. نوجوان اصفهانی جملات کوتاه و منقطعی گفت که در همه جمله‌اش یک «چیز» داشت با معنی متفاوت».

- «این چیزه(بی‌سیم) هستش؟»

تدارکات از آن سو جواب داد: «بله بله مفهومه.»

- «چیز(ترکش) به آنتن خورده و چیز(قطع) شده. ما یکی از آن چیزها(آنتن‌ها) تمام قدش رو می‌خوایم».

بازهم تدارکات جواب داد: «بله بله کاملاً مفهومه».

نوجوان اصفهانی ادامه داد: «زحمت بکش زودی یکی از چیزها(آنتن) رو برای ما چیز کن(بفرست)».

حسام، در ادامه روایت این خاطره می‌نویسد: «از این گفت‌وگو خنده‌ام گرفت. آن‌قدر که به آن ۲اصفهانی برخورد. گفتم: «با چندبار چیز گفتن یعنی طرف فهمید شما چه می‌خواهید، عمراً که بفهمند!»

گفت: «حالا می‌بینی!» ۱۰دقیقه نشد که یک پیک موتوری آمد، با یک آنتن بی‌سیم هفت‌تکه بلند. نوجوان اصفهانی گفت: «بفرما این همان چیز شد. خب حالا چیز شدی؟!»

در بخش دیگری از کتاب می‌خوانیم: «...فردا صبح قرار است جلسه‌ای با شهردار هیروشیما داشته باشیم و بعد با پروفسور اینایی، پزشک نابغه ژاپنی دیدار کنیم و دست آخر هم، ضیافت ناهار و خداحافظی. جانبازانی که قبلاً به ژاپن و هیروشیما آمده‌اند، پروفسور را می‌شناسند. او عضو فعال انجمن موست است و سال‌ها ریاست دانشکده پزشکی هیروشیما را به‌عهده داشته و حالا در سن ۷۵سالگی دوران بازنشستگی را می‌گذراند. جانبازان می‌گویند: «او یک شخصیت جهانی است. رئیس انجمن پاتولوژیست‌های ریوی در ژاپن یعنی راست کار ما جانبازان ریوی.»